

یارم یو خا عشق بسی داده خاک کرده	سر و صد که زدم یو خا داد و حشمت کرده
مهر تو بر آینه دل تو یی آید خشت	مانده ماه تو ام نکشت خاک کرده
شیر جو که دیدم جهان کن خبا تو	این بود خبایش که مرا از تو جدا کرده
شکیم هر گشت که صبا ز کشتید	بر بوش اگر است کشت از جگر ما کرده
بزل غل تو این دل بختا نهنگ	بار دل من زلف ترا بخت و دوا کرده
مر حبه که چشم تو خدنگ شکر است	ز دیر دست نشسته برانم که خطا کرده
شاد و صبر جبار کن و از این روز	کو رفت حدیث سر کویت همه جا کرده
میل من از کل کلا بسیار که آرد	صد بر یک برای تو کاهت نهوا کرده
سلطان اگر از عشق منب الا بخش چپ	
باد و غم عشق تو بر کویم که جا کرده	
یاری آید و در دیده جهان می آید	که بری پسگری از عالم جان می آید
سر و دای تو بخت نماند دل کن	زبان سیر و داج بنان می آید
من کز غم که عشق تو حکایت کنم	چگونگی که در و دیوار غمتان می آید
بجاست که اگر می تو نظر بر حشرید	سیکتم و نظم تن و پستان می آید
تا تو یی در دل من کی گری میکند	یا کی در غمتانم سر و جهان می آید

مرم لطف چشمش آید کس را لیکن	رخم یخ تو مرا خوشتر از آن می آید
بیایست که اگر منجر دم از دست تو آید	خوشتر از آب حیاتم به جان می آید
بردم صحبت آنیکس که زرد و دود	کرسمه جان غیر است کران می آید
<p>میرود و در رخ و مست تو سخن سلطان</p> <p>لا حرم مارک و زینا در وان می آید</p>	
ای عمر فرستد بایستی آبی از منبر	دی بخت خنجر سیخ زاری ز منبر
با منجان خیال تو داریم در دماغ	با جملک چوبال تو داریم در دماغ
از بوی تو سنو زینت به سباز	وز رنگ تو سنو زینت به سباز
سیر نریم بر سپهر بوی گل و پیچ	از سپهر خیال گل نخواهد شد
دل فتنه عمر رفت و آن بعد از زنی	ماییم و آه سرود لب شک و چشم تر
رفتی و در بی تو ز تنه دست و بس	جان غیر زینت بر دست و بس
<p>برده از رویش ای سباز و دار</p> <p>بپاش ای بن ز باغ درش</p>	
<p>وین مجاست از میان ما بردار</p> <p>در این لطف شک ما بردار</p>	

<p> بهرستانم در طسیرق وفا برون منبازم من او قمان خیر بر سپهر کوی بود جاکن شبته وز خوان لبش نواله دهند چشم عشاق را ز خاک درش سر زما جست و ما بعد لبش ای لاله زار شکسته با بهی </p>	<p> من سپهر میرم تو چه بردار یتیمو اینی مراد می بردار جسد جسد این که بردار چشم این جان پی نوا بردار تو جسد تویت با بردار سپهر نهادیم کو بیلد بردار سپهر و ان بی صبا بردار </p>
<p> دل تقوی گرفت سلمان ساقیا جام جان من بردار </p>	
<p> جوکان نفس از دل من برد که بسته ماییم نم حافی اگر بیل نیی کنه دور محترم ز دور سرگشت و کوی عقل ای شش صبر بی پیکان میرد صوفی مستعدان هر دو تا هر من یک و نه کند کل مایه رو </p>	<p> ای لاله کیر شش آن غم جوکان کو با او بجان مضامینت کو ای عقل از سپهرم بود این گفت کو انرا که در دست تو در مان او ساقی برای اوسته چی این سپهر بیش ما و رده و زخمش زده </p>

کتابخانه

<p>کز آنچه چشم مطهری کردیم کم می آورم بر من تو حاجت که گرانه یارب مرا آرزوی خوشترین سال</p>	<p>این رنگ رنگ از آینه او بر حاجت بر من صاحب روحی یا آرزوای و نایب من این آرزو</p>
<p>خو کرده است بر دل شک تو جوش سلمان خاشی آن منم شک خو</p>	
<p>جهان من بگرفتگی بحسن عالم که تراز از اسپرید و کند و لطف هر مسیح گیری تمسید را بکن دل من از سر زلفت نیرود چاش شاد عشق تو امر زلفت در دل کن تو باد شامی من منبه و قوی مان سج طعنه نه می کشم شستن از تو غور مرا از بوی شکایت زلفت از تو شکب بر من حال لایق از تو شکب غریب زبان غدر دارم ولی منم دست</p>	<p>جهان باشد و جان هست هر غریبی که مرا دران بکی گیسو زان هزار اس گرفت به طرفت زلفت ز غم بچاره دل چپاره بای در غم علاوت زلفت زور قهر من شکر باهر تو آفتاب من زنده طعنه چشم سج نه می کشم کرون از تو غور مرا از بوی شکایت زلفت از تو شکب که شکست مان لایق از تو شکب غریب ایید غم که طعنه دوست ملاذیر</p>

خداک غمزهات از جان کشت سلطان را
منورست برین لیل شانه لی تیره

عقل و دین زهر را با جاسوس شیدا کرد	حسرت مایه ناز را چه پیرانا ما جاک
مرد مرا فریدم مار با غم منسراج کاک	نزدکانی در فراقت که غمیش خواهد کاک
ای طاعت که بر نوشین ترانجیا جاک	جای سر از این عیارت که بی شاک
تسلی را در میان غم منسراج کاک	راز سل شاهان جانشان شود کاک
و در این سر کشته را با کوه و با صحرای کاک	ما ز سوزانی در چشم منی سر کشته ایم
سر که کوه رسیده در دل دریا جاک	دل بی کوهی از راه چشم رفت کاک
مردم کم مایه را خود جانیس بود کاک	برین دنیا سر و پای باخت و دار کاک
با صلیح و قهر و جحیم منسراج کاک	ما شرب و شاد و کوخی و غم منسراج کاک
عشق را با صبر است زیبا و زیبای کاک	عشق که زیبا بود عشق و کوزیبا کاک

آناننداری که سلطان را طعنه بر شاهت
مست جام عشق با شاه در غما جاک

آخر فرد که داشت یکبار کار و بار یار	زین مش داشت یار غم کار و بار یار
در خود نه در دود و دهن شک بار یار	عمری کشت تا ختم را پس جاک

بغداد

خنده نکو سپیدم ز بوی یار جنبه غبار	چتری بن نرسیده اندک ز یاد
اشاد و دام چرخ بر و انکه کدام	نهایت دل کفایت در دیار
یار جهان کجا دولتش کم از کجا	بهری کفایت حاصل آن خبر کن یار
کز قهت در من سخن هیچ آیت خاک	الا که آب دیده و خاک و دیار
یار با خستیا روشد نیک و زشت	واجب شود مستاجرت خستیا ریا
چون صحنه ای که هر چه می باشد	همی که خوشتر از کل اختیار یار
میل کز شت شایع سخن میل غار کرد	الا که آب دیده و خاک و دیار

سلطان توجه دعوی یاری کنی خود
بیت بر ملک محبت عیار یار

سکات در میان کس و نهان چه کار	مادان قبله با کفر و با ایمان چه کار
طالب در میان نهان نهان چه کار	در دهنه آن غم و اندوه و جان چه کار
سبب کل بود آن سرود عالم و طوط	و من جانانت و در هم را جان چه کار
چون زنجیری است این عالم گرفت	بویست جان در دهنه و در دهنه جان چه کار
قص میگوید که این است می یار چه	کود و عقود را با بی سرو و ایمان چه کار
جان سپردیم و جویم غمش را جان	سکوت و نیست این قیامت می یار چه کار

کار من شست و دلباشی مرا می

بسیار دارم تا با دلباشی کار

نیم صبح بر روی آن می آید
نمای میل معنی بصورتی که
صبا شش میرد از استیج میرد
دو اسی از نرسیده زطلایان
بدید مکرر گوشت از بطن آن
تردایان من شکست بایست
نصیب من هم است اگر نسیم

سلام ما برسان جواب آن من آید
بچستان و بر کی کلستان
تو در می کنی که در پیش برستان
ز در دشتی که بانی هم بانی
تلفی کن و جبین کاین
حکایتی نهانی از آن مان من آید
نیز زمان نفس سندان من آید

دل شکسته سلطان که نیست نام و شانش

بجوی و سر زلفش از دشان من آید

میر و سواد می خیم شست از دهم
دید می ندیم و لیکن مکن خورشید
ست در من آتش روشن نیست
مرشی گویم که فراتر که این

از کجایید و شش این سواد می
در دوران می افتد و یو او کو تا هم
این قند دانه که چون شمع می
تازه میگرد و هوایش بر سر کاه

نه کافی در محنت که نفس خواهد گشت	صدایم نه کافی پس نمی خواهم در
بارگرم که گنج من به سبیل می کنی	چو بگویم بیا و خواهد داد چون گاهم در
ساقی از آب روان یک جبهه در فلک	مان که در خواهد گرفتش آتش لبم در

در از آن خاک وجود با می کل کرده اند
منع می شود درین سخن بیان اگر اعم در

یاد این بایم از آن جان جهان افتاده	سایه از از قبای ناکسان افتاده
یا چرا شکم از فراق منسته خورن	بر کنای و بیان مردگان افتاده
چون کنم یاران که من عارم و مر ضعیف	جان لب نریسته و از می افتاده
حتی ای مردمان آخر که جای محنت	بر منسیر می توان از کاره افتاده
بی مزاجی و عیلم بی که چون شاخ دریا	کز خال کل بود در حدکات افتاده
و غم بودی و بویسته نالانم	راست چون تیری که باشد از کمان افتاده
من چو پیکان بری پیچیده ام روی	بوده جرمای نشسته در شان افتاده
مانی بسیم عالم غرور و طلعت	گرچه از ماسی و ماه آسمان افتاده
انجمن کاغذ لب چشم در مراد و راز	باد چشم در رویت انجمن افتاده

اگر آن موی سیاه کم کنایه آید باز	کاشن موی مرا زده بهار آید با
قاصد می باز نیاید ز بر یار و دو	قصه جان خود آن کر بر یار آید باز
شاید غمش را مسیده دل بکنایه	پس چو نکشت که بر غم شکار آید باز
باده رفت قواری که قواری کمر	وین ل آن غیت که سر که قواری آید باز
عمر من در سپهر کار تو شد و گشت	در سپهر کار تو عمر من بیکار آید باز
کشتی هر که درین سینه خود انوار	تو بپسندار که سر که کنایه آید باز
این همه را غمش تو توانی من با ایم	کان سپهر کس عابد و زخار آید باز
سر که بپسند زلف تو مرده از خاک	سالمای بوی خوش شک آید باز

بر کل قدم از حایم تر زده زانو	کل را بخت منم در زده زانو
کل از روی ساخت باز که گشت	تا راه که امین ل غم خورده زانو
بر کل زده علقه در شک شک قفل	در هر سینه بر کل و شکر زده زانو
آن زاده صفت غیت آب حیات	یا آب کل تر که کل بر زده زانو
کل را بجهت ل خنده بر اید ز جانت	بس خشن که بر روی کل زده زانو

<p> سپهر شکم که روان در بماند مشک بخانه فی ای بحرین مستم از خطم از لطف تو با سپهر رویم همه باز زده باز با تو جوان گفت که سافز زده باز بی واسطه بحرین قلم سر زده باز </p>	<p> کشی که بستم بر زخم کار تو سلطان در هم زده زلف و بهم بر زده باز </p>
<p> در سجده زنی انیکه در میکده باز ست رو بر درخار که پستان چرا تا بدوی مشوح جامه نازی کنی نشد عشق تا نیم ز بی عشق میش بر سر کوی یقین کعبه و بجای هر میانی بر کنگارن همه ز قست و آ مجلس خدمت این است و هر ضایع خون مسته بر برید که نخل نیست زبان کنده اند بجنبه سوختگان اگر بوشش او برین و بتا فست </p>	<p> خیز زنده بخت هم جز و خود را در باز گفت از بی شیار و بر میکده باز هر میانی توان شستن بآن بر زده باز منفس کوی معاینه ز بی نیست و آ راه که کن در خویش مگر کار و آ های سپاس شنبه گان سوزت و آ مطر بان ده در و غمره ساقی غار خون آن سار که بنان بخت بر زده باز سیک شمع بیانی ز سر سوز و آ کو تو با زای که ما آمد ایم از همه باز </p>

۶

چند حالت پروانه که در روی پاسبان	بوی لیل خود میکند آتش بر پروانه
بنوازم پسته لطف که سلطان امروز	در تعاصیت که خزان ندارد و مساز
زین پسیدم غم غم اندر زده باز زانه می نکو چشم بدین ور که باز از غایب رسمی زنده بر کل شک بر ساحت غنیمت زده پیش کشین من پاسبان جو غم بر خط سواد می دارم از و در دل نخست زنده زنده کن خفت پسر و قلب که پالوده ام چشم	وقت من شود به مجسم بر زده باز بر زده طعن و بر خورده باز از روز من بر کل و شکر زده باز با تو ج توان گفت که ساغر زده باز با آنکه من پسر زده را سر زده باز کاش من نخست دل در زده باز با سپید کردیم غنیمت زده باز
شمارت است که تزلزل سلاسل	در باب که با صیبه که تزلزل باز
کار با و در دل من است جان سپرد در بهار جنش از حد کل کل شکست روزی ز جویان است تابی و یاک	و در جنش است اکنون لیل و ازین که در کارشش کنان مید به ریحان لاجرم جوئی میگردیم سر کران

۱۰۰

بر سر باغ عالم ناز من در عشق او	با شکار شد ولی من یکدم نیان نشود
همچنان کوی نصیب میداد تشویش دل	از نفس می آیدم چون ناله بوی جان
خودم از دست عشقت سالها خون	سالها رفته اند و نه پشیمانی
رو روان عشق در بیدای سواست	همچنان خطت لغوت میکند در جان
کز کس غناش نباشی خواب شبت دیده	بر نمی آید و بیدار شرم در بستان
در بیدای یک سرویت دایم دیده	گر نه بر قیمت بدست آید بود از آن
دل دست و دست می نال که از عشق	شک شده با کجای می نال از آن
<p>بر سر کوی خودم می دیدم ز کشت با قیام</p> <p>گفت یعنی زنده هست این بخت جان</p>	
ای سبب بر خیزد کوی تان با کس	جان با نجات این حال جان با کس
آنکه اندک پیش روان جان با کس	آزاد بسیار بسیار از آن جان با کس
خداست آن کس چهار و ابرو هر کس	حال عیالان جان با کس
اعزای در فراج سپیدم سر و تن	که بیا جانت سر و چشمستان با کس
ز یک رویم که بیدار بخت نهان	ز یک مال این اندر بخت نهان با کس
تشخیص دارم تنی با اگر باشد دریا	حقه مایک یک از آنکس با کس

<p>خون چشم بخت عفت کو خیار کو پیا کار داشت اندک عقل سبکی کشید</p>	<p>در میان نشین این آستان کس عقل را باری چه کار اندر میان کس</p>
<p>این کو یکو جیه سلسله جان جان بخت این سخن یکیت با زبان جان جان بخت</p>	
<p>در لخت خورشید حج و زوال ما بر و قتی که بر پیشی کنی احوال در مال شکست کنی بعد از بزم خون بر بخت چشم تو که از خدا بر پیش خون میرود میان این چشم و پیا خواهی که داشت شود احوال در جانها بیا در لخت تو بر باد داد کردم سوال از خود گفت با از لقا</p>	<p>مال شکستان کند بلا شب اما که گشته بجدانی جدا شب چون من شکستید از دم اول در آخر خبر کردیم برای خدا شب بیش میان چشم و دل ناچار شب هی کیر شمع را در چشم تر با شب در لخت باورت در چشم شب چکانیم این سخن از دشمن شب</p>
<p>تو باد شاه دوستی سلطان کلامی است ای باد شاه وقت وقت که بر سر</p>	
<p>ست پناهی مرا که فاش کردی نفس</p>	<p>ست پیچید صبا ای صبح کا زنت</p>

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم

پیش چشمشید را کایت اندر صبح	یست که در پیش رخ رشید می اندر
ی نسیم صبح بگذر به پستان گشت	آفتاب از هر شمع آتشین بقتس
بار من که فلان گشت از غمت برسان	سیرده فریاد من بر زود فریاد من
من چه چشم نام تو از غمت چه چار است	خبر خیال از تو نیست بر سر محکس
یار ما از شوق رویت جان من زنیست	از قفا سوای رویی کشیده ام ببار
در دور عالم بکیت من ایتهم و آن کید	سیرود جان نخواهد رفتن جان این کس
بیزیر پستم به پای مردم بهشت بود	منیزه طوطی جانم غمیش بر لبش
باز دست آموزم و در ششدم بر دست	خواه چون بازیم بخواج ای نام چون
<p>نیت بدان کم ز غاری خوشی این کیش</p> <p>ای گل خوان ای کجاست از غار خوش</p>	
اگر از جان دوست ترمیدارشش	اگر مرا داشت من کدارشش
دل به دوادم ز من بچسبید و رفت	به جسم جان تا مرا بازدارشش
اگر در خون ل می رفت است	من چه چشم غمیش می بندارشش
قابلی سپه روح دارم سیرتم	تا بنجا که کوی اعیان پارسشش
زوی کادریای قسبه عالم مرغ	اگر روی سخت می آزارششش

مکتب

<p> که بر رویش داور بادم خورده سحری نیست بر جای خورشید که بخت از یاد من یار او میدهم جان روز و شب در کار او </p>	<p> بجان جانب که میبردش آن طیب که من میبردش من کجایم که گویم یارش که مران از پیش اگر روزگارش </p>
<p> بادل خرد گفتم او را چستی گفت سلمان او کل من خارش </p>	
<p> چون تخیل میکند صحبت پرورش دست دهد کردن یار و با او دوست سوخته در ششش بجای دوزخم است توت مبرم جو کوی دکانی آن خانه مردم از شو و قع عازم به جاک حاجی از در کوی او یا بهشت در جرم جسته ای که از پیش از آیدنا مرغی براه یار صابر چون آب حیات </p>	<p> چون افتاده است آن این کارش جزیره پر از این دولت بی پرورش بیم آن دهم که در دهن گیرد منش پس که منش نیست به جز او منش باز ساقی میکند روشن دانی منش روی باید کرد و بعد از این منش بدو چشم افکند و غم واری منش شکر از دوا که به خانه بی منش </p>

<p>در خرابی جان مستی هم زردوش دیدم از باد و خویش لب شوش خوش است روز ازانی آورد و لب قد عال ریشان من شب غمت عاقلا ندید من لی لی شو شوش در خرابت منان تی میوه کشته جاده زرق و لیلیات درین عیش گر جو شمت کشد یار از روی مست</p>	<p>سکینه در جوی زلف تو بدوش بزم زده ان سیراب از نوشا شوش کس سوختگان من می آورد شوش بد از می زلف تو بکشت زردوش می بینم که دارم عقل و دل شوش بر روی خوابه مراد تو میوه شوش استگار چه کنی خرد بسوزد می شوش در جو شمت زده دست از شوش</p>
<p>آتش شوق ز جنت شعله صفت سلا را آب دروختی که ز خاک و باد و هوا</p>	
<p>دار حاصل لبش می سیه پیشیا را کره برین عشق او تموار داری عشق او چیس لطیفش و دایم شیشه و جان می</p>	<p>خشمش روز زنجار است بان سدا بیکر عظمت و دین حق و دین سدا کر تو داری این بو پس که مرده که بیدار</p>

کار دنیا نیست چندان کار و باری کو بیا	خست یاری کند از دست یاری کو بیا
کار و بار روز بازار جهان چیست بگو	کار اگر نیست باز کار و باری کو بیا
با بروی از شش شربت دارم کاشنی	گر نباشد کاشنی برده گذاری کو بیا
کر سپهر از بانی بشیند بخاری کو بیا	در زمین از جای خرسید و بخاری کو بیا
گر بخواهد رفت جان خاک باری کو سرم	در بخواهد رفت سر و دوش باری کو بیا
عارفان از نعمت دنیا و عقیقی فارغند	گر نباشد این دو مار نیست عاری کو بیا
<p>مصدر همان مثل خوشش کومت در باغ وجودم</p> <p>گر نباشد چون نوی سلب نخراری کو بیا</p>	
ما از در او دور و چنین بود و بایش	با و محسبی میکند و با و حسه اش
تا بر کل وی از کله اش نام نهانند	مرغان ز نواری نهادند و به اشش
ای رخ ز دلم سر خوشی نیست	کس است از آن میکند بر به اشش
روی و شبست که شدت لباش	س تو حقیقت که شکست چاشش
این روی جبروت که با این شکست	شد شاه و با هر چه به روی عا
و قست که سلطان سپهر بود	در خلعت من زد سپهر کو بیا

مجموع

مجموع

بایم پای تو در کعبه و سرخوش از دخت مرخیم که انداز تو چون ای بسته قصه من در رخ میاز من سر تو دارم که لبان یکس است ساقی کن از شیشه به می که دارم ای جان کز می کن که ز بختان مردم باز اگر من افتادم و غیر غایت عشق سپه تاج ندانم که دارند	وز غایت قصیر سر از دخت سرخوش زان پس که بر آورده است خودم از از هزار میازاد و میشتی ل درویش و از دمی حق نکب بر هر کس من صفتی با جزو مصلحت اندیش دی جان جان من و توان ساخت ازین کس بر من نیست بیکند از خوش از خاک کف پای تو تاجی بسز خوش
کشم که می کام و کم نت لبش فی سلطان طلب ارباب نوشی همش	
ست خنکی که نباشد سر از دخت که بیدارم بخند یار من مشتاقم که در عهد سر من کز سر کاشیش نرو و شرف رخسار تو اندر دخت عشق من رخسار من ای که اندر دخت	چه خبر باشد از احوال من لبش یاد باد اگر جهانیت چه من شست که در دهر سر من و من سر شست که در قهای کل لاله بود او را در شش آن سر ملائک مطلبه من

سند

نصف و نصف

با جان می لایق فکرتش گفت
خوبیک روی که باشد یکی اندیش

خلق گوید که سلطان سخن عشق پیش
چه پیشم کشیده در افکش

میکنه خادست صبر دل و دل تو شد	آنکه از سیح خاره در غم از نیایش
کردل جان من لایق بودی برجا	کردی در دل جان جانم بودی پیش
رقم پستی من قوت از لوح وجود	برود یکسب با دانه شود پیش
لایق ضرب محنت بود بر قیل	کز اخلاص کاست کجاست پیش
خواب ما از خیالش نموده است	بعد از آن سیح نه میم خواب پیش
دست در دامن او نیز نم و پیش	تا به غم سپهر من سرزند در پیش
عجب است که در غم ریاحین گل	پیشش نشاندند در بالایش
در بی با صبا خنجر و دگر کرد	دل بر بی سکن طسده غنیر پیش
کز خبر باید آید شدن بیک نسیم	که نه بوی سر زلفت تو گذر پیش
غم عشق تو جو خوش سحر زاده ای غم	که یا بود نام از دیده خون بالایش
مر که از زنجیر است نفسی است	خالد طبعت خست بنور فردایش

میکم

<p> سرم رفت ز رفت از سرم تنایش نزد دست بجای برو خدا ریش پس یار روی و زاده قادر باش که کز کوه رسد بر کنه دل از حاش بیان عشق عیان مشیو در یاش موی در دست موی داد که در حاش و لم عشقت که خواند ز جنت فرداش درد و مکن ز سر تا پاشش آرایش که ست بر سجاده جای بخشایش </p>	<p> نزدت یار ل شریده تپاب بودایش نزد در دوام حق نبوده مر و طیش کسی تا فت از سرم برش ازین کوش عشق ز جای خودم برد و خود بجای برخ مرا که بروسیم شک می باد نهفته دشت علم از عشق حق چینه دل مرا که روز کعبه داشت چه غم همه اسید بالا و حشش دارد نخاک کار منسود و ماند نام بخشش مرا </p>
<p> نفره پستان شیناده و زاده بخش سر که خرد و جگر عصب باز یاش بایر شیم کم مینب و مینب بخش در عرصه شکر کشند ز قیامت بخش </p>	<p> نفره زان آید بهر در میخانه و بخش زنده خرابایم واد شش الی کران مطلب مجلس مبارک و دین مرکز صبح از صافی ازین کشید </p>

سواد پستی سطلان ز روی لوح وجود
داد و یک باز نشان بودایش

حرفه و حرفه
درد و درد

<p>دردی خوشش می دید عجب سیر</p>	<p>زادنی شکش در آید و گرفت کس</p>
<p>چند گوی تو یک شب روز کردیم چنگ دشمنه عزم بایان اندم تا بم نام دیدم سر رشته خود بود دست ایم از سر زد گشت من شکش دانت خامم گرفت شب جوهر در نبرد بر باد و سپهر کردن خود کرد کسرم برداری از تن سرگردانم حکم اعترا از دود من می کن که شرب تبار دستی آخر که من می میم و بر سر</p>	<p>مرعج دیدم که شربت سحر نامم در شمع جاده اکنون کجاست مردن نمیدانم در شمع که خواجگان گشت دیدم بایانم در شمع سرگشت خود شب با دیدم در شمع بر قشای استن من جان اقبالم در شمع که بخوابی گشتم بر خیر و نشانم در شمع دورنی بهای ندیم آید و فیهام در شمع اندین محسنه اسبانور ان که ایمانم در شمع قیست اسود می عیب بود شمع جانم در شمع</p>
<p>دردی گوید که سلسله او را دم میدهد</p>	<p>کو دم میدهد که من خواسته نامم در شمع</p>
<p>دردی که سلسله او را دم میدهد</p>	<p>کو دم میدهد که من خواسته نامم در شمع</p>

در دهرم سید چل شوشن مانع

کو دم میدهد که من خواسته نامم در شمع

<p>مردم چشمی بی مردم دار و خانه نور من چشم خود معلوم کانگی بر جاستی سرکار در دست باشد و یکس تا آن تا خیالات آشنایی مردم چشم نیست ای صبا که خاکهای دیر است آید تو نیز چشمی ز نو بخوانی که از عرق کرد چشم بسته اما سر شکم میرد</p>	<p>مردم چشمی نداشتند و روش کن ای چشم از دست کردی و شبی کای چشم سرکار در دست کرد و در روش چشم خبرش در میان خورشیدها چشم در دزدان کوشش ماری از روش چشم رو و بار بسته اندازد و بای چشم باز نیکو بدو چشم چشم ای چشم</p>
<p>چشم سلطان از منور کن بروی خود که است روی تو امیت کیتی غای چشم من</p>	
<p>یا کی خواستی بیدار جوان دشت تا کی ای نور بصیر کردن نظر با دیگران چند کردن روی و شش این بجز</p>	<p>یوسف جان عزیز از ناله این شستن چشم چشم ز مردم خود روی این شستن زان سر محبس و خاطر بر شستن</p>
<p>جان قیامت برادرش کن</p>	<p>جان غریبش کرد و خوارش کن</p>

<p>خشم است از خواب خوش مال زلف را کیمیا کی بر بندد دست سرمه صافی کن افسر قبا عاشق خود را جسته و رسوا کنی</p>	<p>خشم است از خواب بیدارش کن در پستم خشمش ببارش کن یاد کرد سودای بازارش کن کشته شد چهارده بر دارش کن</p>
<p>دشمن سلطان ضعیف قانده است پیش ازین دوشش غم بارش کن</p>	
<p>جز به پیشش ای دل نماند جا کن ازین لاسال که داری در دست دیش بخشد پدید در هستی تو بر اثر در محبتی اگر است در درون بود سودای شکست خالص اگر داری ای یک روز حسن بوفانی بد و را ای دست مرا که تو خواهی بچشم</p>	<p>بجز از کت عیب روشش با کن این جور دیده کرد تو بر من جفا کن خود فرستد و دیده شکایت با کن زمنه بفرستد بچشمش دو بار کن نگذرد بینش لشکر خطا کن و اگر بنابر عادت بست ای با کن برین کن و لیک ز خوشتر با کن</p>
<p>عشق را کشیدن جز از جاست تو سلطان بر محبت زفاغز با کن</p>	

<p> کرده حق می خورم برای آب خوردن و ذوق تمام در و با گل شراب خوردن از خون شراب بدن مندل کجا می بیند یک نام می جویند با شراب خوردن را که روز با فردا می با حساب خوردن </p>	<p> جند از شاد و کار از شراب خوردن بر باد روی جانان می لنگد خورم نعمت در کمان چشم پیست آورده آید از ترس میسره قطعا سینه توام می را حساب فردا خوانند که در دکان </p>
<p> سرشک را به همه جانانی در آید داشت تا بحسره که مجال صید نیت اتم از سرشک دیده را دید بنیک نامی بنید لیس در آید که نیت کوی تاراه باز کردید که است عمر مرا نیست که کل حد و انخن که تواند من سپانیدن </p>	<p> جوید و در طبت و حیث کردید حساب بیوی تو خندان دید و بود مجال رو سیح تیرا بنید لیس و کن بیا نام تو خوسیم خورده و جاک هیچ باب ز کوی تو باز کش نیست هیچ سر ز نسای عمر ناز نیست میرد غم من میسره که در عالم </p>

<p> بمیان ز روی سخت خاک بایت زردن ز روی حرکت یزدان لمن بخت زردن ولی اکنون تیرت چون شاد و کرد عکاز آتیه حیات منی من دارم می خوردن که می خوردن تا دیار باشد یار برودن نستادن شمع سان بار خیمه می کردن </p>	<p> خجاست دارم از کویت ز جسد در سزادن جو بگر بر آرم زین درون ایش دودن دارم تاب سودای کند لطف در دین اگر کام نمی کشی لبست باری می دین به دین بلع برودن دشمن عیادت مرد محبت در نیت کشید تا دین </p>
<p> اگر قصد پیغم دارم زای نیست سلمان ولی کن چشم می آید بر سر شیت آید </p>	<p> . . . </p>
<p> بس انش کر فتنه اگر در کشید جان من خیزد و جان من خیزد باشد که در آن روز خود دوستان پس کی که اگر تو آید که در خود بدین توانی ازین شمع می آید شمعین حق آید شمعین در در سر شمعین کزند و مسبار چون آن در حین </p>	<p> خواهم چون نیاید رفیق زنی خریدن لی حد بر نیت جان من شیر باد کم کرد و ایم خود را زنی می طرب عاسیه که بر قطران بیابان فی مسرورم و جود خود بکوی رید از گفت و گو با خط محمد بر حاصل با مسبار ز شمع خوش مسجد دارم </p>

بر طرف که نماید خوشی و خشنواری	چون بایده در کاتبش خواهم بسزدین
این نام است درین نام نادرین	سکین نام و نام در کتبش قلم که خواهد
<p>خوش آمدی نگه بگیری پیشین چون که روی تو دیدم باز شد در دل مر آنقدرم خوشی مرد مرد ز برم اگر قصد پسیرم آمدی ملا بر غیر سواد دیدم من تا تو نشست نوبت و رفت شب وصل از نور چراغ میان چشم و لعلم چون در دست بود صبا رسولم بودست منی</p>	<p>چاکر سکینت برود دیدم جایشین چه حاجت در دل و دل در دین مر آنقدرم خوشی مرد مرد ز برم اگر قصد پسیرم آمدی ملا بر غیر سواد دیدم من تا تو نشست نوبت و رفت شب وصل از نور چراغ میان چشم و لعلم چون در دست بود صبا رسولم بودست منی</p>
<p>خیال خود به باید پیشه کرد زمانه بمانی رسیدن از پیش</p>	<p>در کعبه الم سولای و بسر کردن نور جان بمانی و در گذر کردن</p>

<p>بشری که نباشد حبیب اگر باشد چو شمع در نظر آتش می فروزم مطلوبت بنایت حکایت عشق فروکش نغمه می در میان لعل دل بر آید به بیت خانق از تو شک بیاد جان تنبای دوست بردان</p>	<p>سواد و تیر و سبیل و این نظر کردن بیا بستن عشق می بر کردن می توان عیادت محضه کردن چه لذت سخن در از تر کردن چه یاد این همه خواب با جگر کردن از خاک سینه به لای باز کردن</p>
<p>درین سب که نوی تا دل ای سلطان سرای دنیا و محضی رسیده بر کردن</p>	
<p>دل به خیزش زلف ساخت جامی شستن دید بی زور خفته غم نیک من زین ممکن اکی جای تست لال کردم و جمعی سین سوارم بخون به دل لعل با خیال با کفتم کف خود کا در سر شمع میان پستگاهم سوخته تا با کفن ز تمام ذره از مهر دوست روی</p>	<p>تعبیه سپهر کردن بدم آه میانی شستن دوانی در دو دم نیکه خونهای شستن کرده باشی مستی از کجایی شستن در کد غرض می پسیم نری شستن با خیال با کفتم کف خود کا در سر وقایع خوشی می پسیم نری شستن همچو مینسج از تن پسیم در قفای شستن</p>

<p>لاجرم آمد سپهر و از خطای شیر</p>	<p>از خطای خاک بخت مخفی کنی کشت</p>
<p>در گنجینه ای که گشتم گفت اگر دوستی</p>	<p>باز خود روی سلسل ان و دلی شیرین</p>
<p>اشکم روان شدت فریض غایت این نیر خیال و بیت که گشت نهانت این که گشت بولت کبرین مدبرست این آن خود که در جانی لب آید رویت این بر دیده بگشتم صبر کجاست این ولی می بردم ز مردم و حق خاست این بر حرف می خوش که عین عیادت این آزنت یار پیش می صباست این بجان گفت در سپند که دل از است این کتاب می گفتم که فصل طابت این</p>	<p>قدم خمین گشت وز به ولایت این در خوش نهاده ام صبح صرقتی عمر سیت باشد ام می دوست برتر میگفت کام جان و از لب رو گفتم بگشت دوش من و گشت می صفت تندی می نمود ولی گشت خشم من از یک جزا و من گشت می خشم عده است نامی شنوم بویت از سبلا بیزد منم و طعنه و در بستر اول سرور شش بنادم و گفتم قبول کن</p>
<p>بر سپید و کز ناله سلطانم از جذبات</p>	<p>این بخوان و برین که جفاست این</p>

<p> میکنم شمع بویست خرد دست با جان هیفت آیدم بر دین لغت که آن لغت بر مرطوبت که سر دبت بگرد و نه بر باد با و صبا از کویت جان میرد جان از شوقی صلت آمد جان عزیز بر لب در کوشای شربت جان طایر کرد جان جان در دلم فلان دانه محبت عشقش </p>	<p> در دست و صالت سلطان بگوید بگوید سلطان یافت اینجا جانب دست با جان </p>
<p> مشتاق مستوح از درینا طلب کن آن بار که در محبت عشق فدی کن مقصود و درین به تهنیت شادان نیست عاشق جو محبت شد و دل کرد و بد در کوی عزابت کرم گشته پایی عشاق طسیرق درع زده و دانه </p>	<p> کام دو جهان از لب کجا از طلب کن باشد که توان یافت اینجا طلب کن بر غیر مستم در نه و میرد از طلب کن کو در دل که یار و دود و در طلب کن روغن من از شاعر و چاه طلب کن زده و درع از مردم مستم از طلب کن </p>

سرشته آن کار زوایا طلب کن روان تر از شعله بر روانه طلب کن	هر که غم و دشت در این عینیت ای دل تو اگر خوشه شود دلی
	سرخشش تو در سپیده سلطان گفت نهادن گشته بود از طلب کن
که بگویند بگویند عهدی در شکیبایی و لیکن عهد تو ایم که باز شمس این است جود و می در خجسته خواهم شستن بهشت پادشاهان در دشت پادشاهان که باد صبح شوازه زند لعل و جستن و لیکن شمس چو نه شواکم کم است	من شیدا باستان ارم روی شستن نه پیشه درستان از شمس است نیم صافی که بر خیرم چه صوفی در سرده ز تو خواهم بزم این به ز تو به تو بگویی من میگویم سودای بر روی کفر و ایم بسودای تو عهد ز تو بگویم ز بزم
	مرا پند من مونس چه ای داد و استاز تو کنون سلطان من خجسته بریدن تا بپوشتن
شاید شیر مرد از جگر جگرش ز جگرش غش پیر روی که ملک او پیش و امین که جای سزایش باشد خدای جان پادشاه	خواهم از کوهت بعد جگرش ز جگرش شماره شعلانی در دهن و پیشه بنا و خضرش جان بر باد بر باد

<p>مقام کعبه وصل تو در قفا و سپهر بپوشی لعل شکرت تا جان و تنم باشد خیانت نشناور شد و آب چشمم کوئی</p>	<p>نه ساقیست آنکه اندر یک فن من جانم در دمی باو بسیار چه واجب شناسی از چنین جوی مار</p>
<p>ازین دودش کشاید ترا سلطان می یاب سراپای طلب کردن لی کاد فی افق</p>	
<p>نوبهار سپهر شمس با کافور کن غنچه چسبیده در پستان درق را بگرد کرشمه ای میخوری تا بکس مخمور لاله زار کس هم جام صبوحی میکشند راه پستی مقام و نوازست ازین میدانده آه از ده کل غنچه ای صبا باد جان می باروی گل مرصع گشته از سر نوازست لعل لب جو قد سره سوس آهاده که کشان به رخ شا باش فارغ مال اگر چون گل را ببل</p>	<p>ساخت چلی کل صبار که صبوحی ساز مانع از نام پیستوری و دق را بکن در صبر نیکی تا بلبل و مسکن صبح خیران چون اسطر با آواز کن خوش لعلی در مقام و نواز ساز کن از دانه غنچه زار گوشه ساقی زار کن خود داری نثار عاشق جان بزرگ سر و قد از لب جو میل سرو ناز کن در نداری غنچه تا خود تو را ناز کن مست عاشق در ساقی کل رخ برافکن</p>

بدرگاه

<p>سر که مقصود حسن عارضت از دلبران حسن در نیست بی تابان کز آتش کورست دیگر غیر از تو نیست صحبت و یکرانه چون نایب دی نیافتن چایینی در دهان که پیش رو بروی هر کسی یک سوخت در درون برزد و دل تو کس را نیست با</p>	<p>عاریت عیبت آن نیاون دلبران عاشق صاحب نظر و مراز و دلبران آنکه شغلش شد در فوایع از دیگران چون چشمت جادو بود نایبانی در دهان اختلاف قبله اسلامیان کا در دهان بر سر کوئی تو میکرد سرگردان</p>
<p>جا کوان نبد کان بسیار داری نیکه به کیر نکار از بسج نبد کان یا جا کوان</p>	
<p>یار ما ز دست یار یاری باید شدن تا ز فعل تیشین او بر قشایه جبهه تا ز نطفه لعش پیسیدن هم در به سرنگار کار ما ستانده باشش کو در شمع خود بر پستان از نازی بون</p>	<p>عمر و شستش آن یاری می باید شدن سالها که درخت رومی باید شدن دور تا کشته چون کار می باید شدن عاشق از او سپهر کار می باید شدن بای کویان بر بار می باید شدن</p>

<p> ناله بخت می پایشیند از گوش سخت عضو دیده امی پایشیند با تو نمی تارپستی هستی در حجاب من فریم کوشش دل کشیده انجاء را آه من بند میدزد و شب خلق را </p>	<p> مهرم آن مرد و اسرار می باید بعد از آنکه طالب دیدار می باید بر سر کوشش قفس در داری باید شد سر کجاول سیکش با جادوی باید شد خلق را از آه من بیدار می باید شد </p>
<p> اگر تو می خواهی که در ششم ای سلطان اولت در ششم مردم خواری باید شد </p>	<p> چند با ششم من بود اندوه مجاز تو شمع دار از سوخت سوختام و دراز تو شیرینی این کجاست شسته مهر و راز تو بجای شده قانع دل به نجر از تو ز خیار روی پوشیده جوی به نجر از تو بر من چشمه زج معنی زرسد نواز تو چه نجات گشت ز کس خسته نواز تو </p>
<p> از پای ششم جان من ملا نواز تو جانشین نمی باشد و دراز تو آرزو میکند جی شسته نوشین جی خیالی شده از نعل اسکین برال تو بدین خوبی اگر در من خلاست اشاقی تو و دراز تو من از غم جلال کجاست ز کس تو به سینه در خوا </p>	

<p>ای سرودی منفته در سواد ای تو که سر من رفت در سواد من گشت کور جای سواد در میان جویا چشم است که نیم مردم چشم جهان من بود سواد من نیز عین کسی بلای تو ام چشم زکت نکند بار و جایش نیست</p>	<p>ما در سواد ای من خن ز سواد ای تو بر سرم همیشه و ما در سواد ای تو که به یایم از میان جان و جویا تو خود کسی چون تو انم و در من جویا تو سواد من بر کیت بادی بار و بلای تو جویا در کس چشم زکت که کتای</p>
<p>دای من خزند کی پسته و از او نوشت بر خط افاده سلمان ای من خنای تو</p>	
<p>چون که دم برده کید دوست از ما شود تا کی بوی من برین خیر غفلت گشت من است زدم عاشقم و در تنه ای تو ای دهم جوکان کوئی از صاف تو از منی وقت لیان تو نبوده در ما با سر در دم نیست کفای تو ای تو شایسته باشد زلفت حکایت میکند</p>	<p>باشد که کیدار و کربان آید آب اشتیاق بوم در دوزخ و آید کرم کرم به کوی در حق من کمره بخوابی کمر دل نمی سیکر و در میل اگر داری کمر بار یک پی هر دو در کربان بزمین تو که است میگوئی من را در من سر و پا آینه زور تار و در دشمن کور و در</p>

دود که بر سر برت از آن پس داده شد	شمع زبانی از شمع گرفتند و فضا را پر کردند
سلطان جلیف پادشاه در غیر او پند داشت	یکدم را بکن می آورد بسلاطین را
چو جور ناک و دلم کرد بر تن از غم تو بیکان تو که بجان آید من از غم تو هر کس که شکر تو از خون من از غم تو	باید که جبارت بر من از غم تو ترا که جو غمی نیست بر دل از غم من تو که کشیدی از من آتش و از آن فلوغ
	اگر از غمت دل سلطان جبارت جوشد ز غای خود زده که آس از غم تو
رفت و خبر خون جگر خوری گرفت و داد تا از دل بسکیم فریاد از تو فریاد دست داشت از تن ل بر جاد با تو عالم دیدی که آخر جاد و جاد از تو خانه صبر کن یکس خراب آگاه از تو حال مردم که جو سر و در بر آید از تو	داشتم زدی لی لی بر من سی و از تو ماله و فریاد من مت از من گریه کن از بی ل من که بکرم کباب و بوم بخیر دل دست یه و خون شد بر رخ زده و شام خانه چشم به دود دل سپید و آگ است می نشاند باو سپرد دل چراغ من

<p>چون تی باشد که بلفش رفته باشد زوز کافاب عالم آریا که گیسو زوز به کوبستانم می دم دل بخور زوز تا خراب آباد جان شود محمود زوز کار زوی ششبتی در دلی محمود زوز به بیت الحقه شود ان شمس ستاره تاج بخواند ملهم آن کس پیش محمد زوز در دیون او بود پس این را زده شود زوز</p>	<p>دورم از جهان کس که شد محمود زوز زنده عالم شمس که در حال زوز و سیم مسیح که خاک در شمس زوز کی می چشم من باید آن آب رود ای خضر زان مشهور شمس زوز جرحه باد باد و جرحه خضر را با باد گفت چشم شمس آب در این که چشم سیر در آن چشم گفت با جان می شود زوز</p>
<p>بر پاهای این سلطان یکست نفسی کان می کشاید بیار و لولو من شود زوز</p>	
<p>در طبعی عشق کندی که زار زنگ شیرین می می کند شارب تلخ کو آبی نه در دود او آتشش با دود بر سر ج این پستی پستم کام بجای زوز زندان در دشتام را میانه باید با</p>	<p>کس طری رودی نه می نه او آب رود آنکس تیر جنگانی می می زوز باز دود منکند زوز زوز زوز چون دور دور من بود پناه را بر دود خور کس که زدی باشد طریقی را</p>

سنای و شوق از دوزخ کز آید	امری است این کین بین با خواهم کرد
در راه او باید شدن کلمی به بگو که بستر	
سلطان نخواهد شد بسرا از چنین در راه	
آواز جالست تکر جهان نداد	علی حکمت جوت سرود جهان نهاد
بابا بود و بسره قوی تو در بحر کم	کلمه ششید بویت خود را با و داد
بخیر مانفت کرد تو معصیت	شوریه کاین بیت هر یک کز قشود
سودای ز چشم کم چو با و حاصل	مضطرب بزن از ساقی پیار با و
مایم بسته دل از قوت و حکمت	باری بخش کجاست اول شود کشار
ای شسوز خوانی می آید چو آن	رحم آورد بسیار بایان تشنه پیما
سلطان خوشی بازی شهادت کز تخت	
بازی مکن که دوات بازیت آن پیاده	
ای نگون زلف تو از آتشین	کرده بسی می جویش و شعله تیز
از گوشه بسی کز آتشین که بینی	در میان چشم سینا و گوشه
خشمت دامن برد و فدا شد جام	خیزی که آشیادت کنی ای دوست
زلف تو بهر سید سربازی قوت	آن شرفا میت جده تو بریده

<p>سر بسته جیستی است در با تو جسته در خط بدل می کنی از دیده و اشارت چشم ز به قصه مدح تو نوشته</p>	<p>فی الجود جیستی است بکوی توستیده دل می طوی از مرغی ان او دیده و ام نشین و اگر سر خایه بکیده</p>
<p>نامح سخن پیش تواید سلا می عریان سخن از کس شنیده</p>	
<p>ای پسر پستی ز پستی به چون ز خود می داند پستی و علم کند بای ز خود به کام در بنده ی جویبار خواست با خود آگاه پذیرد تشویش در سه حالتی خوش است آسایش در سه آیت سیر و مشهور چون برق در روز از آنجا که در در هم ای سرشته ز آفت کل ناکه</p>	<p>بست بر پستی ز خود بر پستی به و شکار از پستی به پیغمبر دارد که پیش دستی به سوی پستی مقام پستی به از خود از دست خود بر پستی به ذوق پستی فی پستی به که درین به جویبار و پستی به مادر پستی تن و پستی به نیستی کنی پستی به</p>

<p> بیار و برآورد نفس و دوش سحرگاه چون خاک هم دوستی سگونی با دوزخ بوی تو خشنید مرا جان از خیل خیال نزارف به شبنون از سرم خد تو برآورده عسقل بکست بخت کجور از بند لید حال من شویم محتاج بیانت </p>	<p> پنجم تو آورد مسبا سلاط با دانه و از بوی توام می برد از گاه با دم بخت ای قدم با دهم گاه سرم ششی بر سر من تا خسته ناک از فکر محال تو بخورفته خود ما از باج مشبه خانه حافل علم آگاه ز یک رخ من من که بخت شرح </p>
<p> از خاک نیست خد ترافت و بکویت سلطان غفلت که بر خیزد ازین راه </p>	
<p> تا دوش شب صبح صادق کرد ای بسا شب که بامدت برآورده از بخاری شبنم خورشید آشفته در خان چمن بنده دیت خطی داده که بر جان کشیده از بسته شکم و لید مردم چشم جهان بست اگر خاتم ردا </p>	<p> روز از آمدن مشکین شب برورد تا بر دغم و لم یک شب برآورده وز بخاری خاطر کلید که از رده از آن سیکاری را بخورشید خاشاک خنده غلبه است روشن که غم خد از آن که در چشم من و چشم من در رده </p>

<p>برک مومین بکب از شرین گسترده آیا خبار در که شش را طلب مبرده</p>	<p>که خیر بر خد از غوان افشانه یا کنار مشیت حیوان شکب آلود</p>
<p>پیش تو دست بر سر بر جا بود مرد زده کو به صفت کو یا بود اشکیم میان دم دریا بود جانی از خیال ریشید بود بگذر تا دل من بر جا بود جرقه می در کبینه بود آری آن سپهر انیا بود از ترک تار جنت نیا بود خواه که از دو عالم شها بود جرم و خطا و عصیان از ما بود زان عقد حاصل او بود</p>	<p>سروسی که کارش با بود از شکی و همت یک زده کشته تا شاه با حالت مستور باشد دل در ساری زلفت بخون بود جای دست کویت اینجا مران نور یکس رویت در دیده در خط مشیت بر هم زده آیا جری تا آن که در سوس آن دل که زده عالم خواهد که با تو لطف عطا با صاحب پسته آنگس که از زلف موی خرد بجای</p>

تا در کنارم آید یک روز چون شود
 او چون کنایه سلفان دریا شود

صوفی رسیده تو به شد با سربین	رفت و نه از سجده آورد سبین
مرصورت آبادان گزیده شود	سموز به حسنی دان یعنی که جوهر
سودی نه به قهه زن می بود	در روز از آن سیب پیچیده به پیما
دانی که گشت مستی در با بهر گشته	مردی ز سپهر سستی بنام پسته مراد
در صحنه صوفی دارد حشری خور	ناصح پس خرم کنی به سپهر فاساد
مارکشش زلفت در حلقه بی گشاید	زمار کشان است و از گوشه کاشاید
باشت زلفت صد دانه چو باشد	خونمار که گشت دشتی آن دام عطش
بر هم پس ز دم از دست در خیزد	زنجیر کب و از زبانی دل و دیار
چون شمع سرخی ام بر باد سوزد	جانی و بخود سیجش و از جود

زاده به ما خواپ معتبی کری دنیا
 مرگش بی مقصود سلیان بی جانانه

لعل را بر آفتاب حسن کو یاد کرد	ز شهاب حسن خود یک در دیده کرد
قفل تا قیامت از دوح سخن کشود	کو سر کبینه خوش اشک کرد

<p> در دلم نمی گنجید و بس در کبریا تا بقصد جان سگین در میان سبکی نخچه با عاشقان و در لب فرو بعد از آن که پیش چشم در کنار افکن </p>	<p> در دل تنگ نمی گنجیدم که چون جان گز صد ناله جان نثار سوی در گذر عالم اموات را در یکدم احیا کرد در میان دهم چون اشک سو کرد </p>
<p> کفر احوال مارا شک سلطان غاش کرد از هوای پیش کن این شکوه گز کرد </p>	<p> از چنگ دایم نمی گشت رها خون کرد دلم را غم می گز کرد سکاهم روحت سخن را و دیگر نگو ای شه در سان کی زده ای شکا رفتیم که ز سر بای کم دست ایم مکنه سوای دل آست نه فرام روا گفتند که او با تو نیاید نشینم ای مردم چشم از لای غنیت آما باری تو جدایی ای از دورش </p>
<p> نبرد که گشتم با غنیز بی محلی خوش باش من سوای دل گشت بی بازایم و در سپهر سخن باز نیای وین مظهر نواهی از بند در پا ان صیغه میز نشد از می سرو با ضایع که تو بروردی این آب و هوا با آنکه دلم نشینم می داد کو ای پوچسته تو در دیده غم دید و ما فرخ تو که در سپای اقبال سما </p>	<p> نبرد که گشتم با غنیز بی محلی خوش باش من سوای دل گشت بی بازایم و در سپهر سخن باز نیای وین مظهر نواهی از بند در پا ان صیغه میز نشد از می سرو با ضایع که تو بروردی این آب و هوا با آنکه دلم نشینم می داد کو ای پوچسته تو در دیده غم دید و ما فرخ تو که در سپای اقبال سما </p>

شده طاعت زمان آید و دم بر در کرد	آید از تو بدین دل و دست بخت
در ضعف خیالت بستم را و نیارد	
کز ناز سلطان کند راه نهای	
ای داور در محنت ناز جان جدا دل خواست با برآید با عشق نیا در بحر شد زیاد شد پیوند با تو ما چشم ترانه تا کی آید من به سوت در ماه محرم با فی نیکو که نور چشم ماورست تو ایتم آید بکوی صلت	شکل کسی در دست باید بجان را هر دانه زرقه باشی ای جان اگر برآ ما با تو ایتم با آید پیوسته در جد در تو خودی آن غم و لطف بود بر ما بشاد کامی بگذر که عمر بای غیر از ره فقیری یا از در که ایست
دوتم ز بحر وحدت اندک سلطان	
نی خود خراص در ما کرد آتش	
ای نسیم سج تو بی غم می آوی ای نسیم از خاک گوی از حاصل گوی گلشن با آید شش را می بکشد کلیستان تو را شود نای سید	من فی دلم که بین بوانه کجای آوی کمانه بزاری که از باد و بادی آوی تم تو باری که بر شش من می آوی میلان فی نواز در نوا می آوی

نقش

<p>آفتابی را که راسی بس دراز و بچ رفته بود و ز جادو ملنگش آوردی گر ز روی لطف یکدم میسکنی در کار</p>	<p>از سر زلفش بسیم زیر بامی آوردی خاک کوفتش بر طریق من بامی آوردی وقت بجز من صبح از آن دم مضاعف آوردی</p>
<p>قاصد سلطان دیکم می گیسوی قرار روز و شب بامی می بخام و بامی آوردی</p>	
<p>ای شبی بر خوش ناز و عجب کما بیم ترشند آب حین ایات ما دل خواست از تو چیزی فرو ده که میسر ای شمع رخ بان یکدم من فرو ده در بیت و جوی صلت با او ای دل خواهند باز دیدن که بزم حشا</p>	<p>ای گل غاب بختا شرم و حجاب کما بچون طلب ملا و دن غریب کما جانم رسید برب صبر و لکب کما برو فان ز دستم باور کما که بر فتنه از رفتن که در شب کما از دیدن ستاره ن اعیاب کما</p>
<p>نم ده که سلطان از غم را بخورم بر و نه زارانش و دن بیک کما</p>	
<p>ای یمن پسیده و بستان کستی جانها گرفته اند ترا در میان جمع</p>	<p>ای ایست فتنه و در شان کستی جانت خدا و شمع شنبان کستی</p>

<p>کس بر منی صوفی در دول بجای آن تویم همه کجایین</p>	<p>سرم نیست خود که تو جان گیتی باین سب که تو خودان گیتی</p>
<p>مغان شو عشق بر بیان معج بخش اول کتاب کن که پریشان گیتی</p>	
<p>ای غم زلف تو فاشا که جان دل کو شکر بر روی گزافه زنی از خال تو زوید و دست چنانی ای سر دروان طرف ماکری کون</p>	<p>در خیز زلف تو بر بای چنانی کو کوشه کنی زده جان سخت کن در زلف تو بر جهره وایت شایانی آیا جان سر در بای تو زده چنانی</p>
<p>باز یار خودم ساختی خوشی گوی شرط کردی که دل تو بخاک نازم خیر و چون کردی شوق لب ز جان بر مسبانیست بودی که بر دانه دست ز بهر آن بخش از عارف صاحب</p>	<p>خون من گیتی جان مرا بر دست دل من و بی جان قاصد بهار آور آستین تو شانه از دهر کرد حکما بهر مسبانیست بر دم سرور از ترک دران کن که در جان چنانی</p>

بمانی

یسری که صفت در عقب او کروی

برازان رو که اند عقب او کروی

دور از تو میگذرد عمری خبا که دانی
اما اگر توانی دانم که هست سوادانی
دوقی خبا که اردی و دوش ز کانی
و دوشم بر بر آید زین آتش نانی
کاست عاقله پاسبان کانی
باز ای پاسبان بار آیدم جانی
فرز آنچو نریاید عشق باشد از کانی
کین نام هر چه با و باد و در سانی

بار آنکه حقیقت خوش نیست ز کانی
من آدم بر پشت دانی نمی توانم
از عمر دوق و دوقی بودم که با تو بودم
چون مجرا از وقت دهم دلی تیرانی
از دور و دور خواشتم بدم در کانی
عده جوانی من که پشت در وقت
دور از عشق او جان باید که عشق آید
که جزین طو است از آنی خبا که نانی

کوی جوانی که در وقت

دور خوشی که باشد باری که نانی

من آن ام که بیم طمان اگر بود
منزوت نیامد که بماند بخواهی
که نین شینی که نانی

بنا زاده قدم بران پسری که نانی
که اگر سر زده چون شکر براند از نانی
که نین شینی که نانی

<p> خزیده این روی تو دارم از همه عالم حدیث زلف و زبان حق که با تو گویم مسبای خدی تو با نامم جو بکندهی نگارم حدیث من که جو نفس اسیرت برین طیّب درو پسر مایه که علت بار </p>	<p> پایا که نه ارم صبیح زین کرا که قدرت مظلوم حکایت است هر طریق که دانی به صفت که جوانی فرو گشتی سه جوی بگوش او بر ساق علاج در دول آید تو این مزاج آید </p>
<p> بیاد زلف تو شبهای تیره و بیکد زخم نشی پیرس که سلطان چگونه می گذرانی </p>	
<p> بر در و در کل جن تو به کلزار استی حلقه عنبر و بازار کل اشغ کنی بزم بیاد من از پای و آینه چو تو اگر می صوفی از آن حبش جانی دعوی زهد تو آن درو پسر دارم قد و بالای از منت و الا دانم می رود باو مسبار بر سر کشته ساق </p>	<p> بر در و پسر و زجا چون تو تو بدین زلف و رخ از بر سر آید که قدم زنجیر کنی بر پسر پیر آید جان و نفس آن بر در خار آید که روی بر آن کوچه و شیار آید تو که در نطفه گونه اغیار آید نزدای او بخت و اگر گرفتار آید </p>

<p> بصورت و کوشش کرای صبا کندی چو ریحی کجیسه وصل باغی مقام و کرد اکرت مجال نفس روح دانه زان بخش بزیارتی جوشود که بر سر خاکیان می سهری صال تو از خنده جای طبع مجموعه نیت آدمی پس شکست </p>	<p> روایتی این من بختی در بختی نوبی و عافیتی رسیده صبا کندی که چه باشد بر وصال شب تیره در بسیادتی جزیان به که مجال باطوری مکرای سحر نفسی فی مکرای عازری اگر در دین بخت من طبعی با خدی </p>
--	---

<p> تسبیحی که با خدا و اریه من نیل از دم از تو ناز اریه دل من بر دوز دوست من ای زار اریه عاشقان هزار ما نیل یم کرد تو خطبه بخت خود با خواب فی پست بختی افتاد و بر تو نام خاست </p>	<p> که دلم پیش ازین نیاز اریه من نیل از دم از تو ناز اریه چو بود که دین منده اریه عاشقان جان کسند هزار نظنه ری کن بیا اگر اریه کاشیکه دیدی بر سیه از پس جان اگر کند یاریه </p>
--	--

چاره کار من ز دست نیست	زاری می کنم بیچاره
بوی زلفت تو که بدیدم	پرخشید و مسبار میاری
بار دل پس نبوی سلمان را	
عشق در مخور دیساری	
تا توانی ده از کف بهیاری سایه	لب جوی و لب عام و لب یاری سایه
نوبهار است و گل منبره و ماه عزیز	می گذاریم صفت که زاری سایه
سرم گل زود تو به عشاق درشت	توبه یعنی چه بیایا ده پیاری سایه
اگر ز روز شمار است سخن درکشنا	چون نمی راکه در آرد شمارای سایه
شاه به دماغ و گل دل به خواست و کمال	باز خوش شتر ازین هر سه جلال سایه
ناید از روی سخن می شست ای عمار	خیر و اندک شکب خبر نقش کجای سایه
جام نوشی تو تا تر لب طشت ام	می کشد جام تو را بخمارای سایه
ای توایم عشق منی نو بخاری سلطان	
در خمار مستی می زخم ارای سایه	
ترا قی رسد صوفی که با جانمانی	اگر از سجاده جرح گیری و درختانی
اگر خیر و دست سودای لاف و سب میاری	بیای خود بر خیر شتر روی و پیرانی

<p>زبان دروغ اگر بوی داشت تازه کرد تو صلی زاده روحی حاصل کن زاجون پلایسان شش سگ سپار چشم شش چال دمی کرا و جش شعش کشش ز بر سر</p>	<p>سوی باغ کند که در کاشانه شش جرازه شش کز بزی با شش کجا شاید که با بوم این شش دیر یاد روز خاسی که با در شش شان دی آن باشد که تو شش</p>
<p>بفرایوم در راه مرا کاش تو با او مایکی سبب من شش</p>	
<p>شش مجلس نمی از قضا سر نزار دین جود و ز حال تو شش کل حال تو خورم شش زده و مید کل شش روی شش بگردوی تو کرد شش بکند وایزه روی و کجاری ای</p>	<p>سزار بزی جوتالی نشان سر علاقم دولت نام شش کشد که خواب بجای شش که با زخم کباب و شش اند پر سپس که از این شش نزارد و جود کارا که شش</p>
<p>زود در شش که جود رسد به سلطان زین کوثر داب حیات دست شش</p>	

<p>تو که خورشید صفت بود کس می پند اقبالی شده طالع تحقیق سکین که گم روی می قصبه جان شمر طالع شمع و دراز سوت شبت شب سیم جاده پسین بخند اوقی بی کرد مردم عظیم من از حضرت غایت</p>	<p>تجدد کردم که چنین روی من می پند طالع من که در که تو بر من می پند کی کند طاق دو دایره می توام هم نمودی روی من انیک اثر می خوا باسن ای جاده بخانگی این بی و پند یکجمله و بخانگی من غایت</p>
<p>خنده بر کز یسلمان می دست عیب زا که من از عیب دم توکل سیر است</p>	
<p>جان از وی لب شیرین صفا کند بر سر کس نمی آید پیش خیل شربت قدیش می سازد این مبار از غم نهایی آمد جان شیرین لب حسرتی دارم که نیم بار و یک روی در درون دارم خفتی ای ایران آن جایون میمنه که روز خواهد کرد</p>	<p>ای عزیزان نیست عمر ناز من را عیب خیزایشش نه در بر سپهر ما نیست کولب او تا چار قند سازد سر تا بیاو شمشیر روی از مردم صفت کردن سرت میرم دو راز و دو سر در خود دارم غم نری ای عزیزان جان کنم مسته بان کرم رازی ازین</p>

بسم الله الرحمن الرحیم

میر پستم جان شیش کا کلی جان
وہ کشتی و طوفان شیش میری

نیتی کروندہ کو یان جہاں میں جیت

ایک دور دوزی کروار و سلطان

خبر باد حسد می نہ کہ باور زخم
خبر باد موسیٰ نے نہ کہ از دل برآ

خبر دین کو خون رخ با پسر مکن
در کار ما مگر دیکس از مرد می

کرمست عشق باز دو عالم فرات
زیر آنکه دار و او بسر خویش

ز آن پیش روی در او شکست
روئی میر غیاثی ریش شکست

دریای عشق در دل ام جش می زخم
را نجا صاحب دید نامی کشتی

سلمان موی راز خود الا نجر و کشت

دور بر روزه شکست اعجاز مری

چشم دیدیم کہ دل بپشکی ساقی
دل راست فرد بپشکی کشتی

تو کجا کشتی نیست سحر نمی پسند باز
یازم کی کہ نظری کشت اجناس

دل فرزند من تا نزلت تو بدید
سر را دور و بر اشکی و شید

این جہنت کہ دشتی نمی آری باز
عمر با دیدم ای حسد کہ باز

تا نام نظر لاف تو برست کشت
چشم میار عادت زب بپشکی

کوه پند در نظر بن خطه بخور	اگر چون چشم منشی فیتل دریا
تو مرا مینماید جانی و در صفا	من ای آینه روز و جوت بجا
ای تو بامبد و شاه چندی بکشد	در چشم منی جان و دل تناسی
زلف لکوی در گرون من مشت	این بخت نیت که در سر قدم است

بخت سودای سر زلف تو سلطان می
لاجرم کشت بهم زنده و سودا می

چه سپهر می لاجون که قیدار	چه دهری گیسو آید از تو که دار
جراخا فتنه آتو بریده از من	جراخا شکب هر امید می بکوشا
با و ناز و ناری من شمشیر	مکن که ما توانیم کرد پندار
بسوی من کنده کن که بزم می	دو دستند مرا بی کسی و مباد
بگو تا آمدن ای زبینه یاریم	تو یاری کنی بکند من اگر یار
مشو ز دهن این که کار من	جوشش سوختن و کزیت و بجا
بخیم من بخت توخت که مرا	چنانکه با بخت لب شکر بار
نزد که در سپهر کارم کنی من	بهر روز سجده باین شب تار

نقد

<p>شکست صبا که ز رخسار خلاص بایست غلام قامت آن لبستم که سر آید پیا و عهد ز سر کسیدی کار اگر چه ز زلف و خشم تو من در ششم کلام تو تا حدیث کبروی در نکشت محنت بد تو مین لاله ای که شسته ز روی بنود و نیده سسند و ارا که غای تو با</p>	<p>صبا که ای تو با هم بر کینه کجاست شکست بلندش به پستی و در پستی نزد عهد بستی خریف و بد شکسته کشم و بر کویم کایت شب بستی که چون بدیده از پستی لطیف بستی مر تو نده کار جی لی فرشته ز روی تو لطیف کردی و دوری می شستی</p>
--	---

نهمینست و دل سخت تست یا سلطان
تویر خوی سسند و کن لا چندی سستی

<p>خبر رسیدن خاسیه نه با باز گرفت خبر حشده ای کس کل ناز که دایه چون خاک غم خستی از خوار و کمر و بهی که بد آن چه توان نیست لازم یکم که خستی دل بسیار مراد شمار و لم باز نیست تو ایرت</p>	<p>وزن نهمین هر دو غایب از گرفت از طبل لی یک ب و نو باز گرفت یای از پسرین لی سر و با باز گرفت خردی تو و آن نر ز با باز گرفت پاز پسر بجا با باز گرفت این مسید نام ز کجا باز گرفت</p>
--	--

دریا ایله ایمان نظری مستی میسم	خاص ازمن درویشی جربا ز کفری
درویشی ل غایت زد و کلاه از کرم می	شاهول سپکین می باز کرمی
در دول سلطان رفیق راه است	
ای سوخته دل راه سو باز کفری	
درد و سرودی نازین سپر سوزا	دل رفت و کرمی ای اندول هر جا
گویند صبر از دل اندوه توان لانا	آری توان لیکن کو صبر توانا
ای صبر نیست کشتی ز زرت کجایا	چون کار بر رفت از دست کنگار
بر دراز میباید کشت به حرف خطای	کین چو صبر میگوید در قدر و آبا
در آینه کفر در آینه سیاهی	آن که تو خود خود را با آینه
چون شمع خرد و صبر از پیر گویند	آرام کجا کیسر و روانه سودا
کشم که به پستانه با عشق ایمین	دل گفت برویشین ای چو کرمی
خبر شمع کفی سلطان در سینه نشان	
خبر شمع بهمان ارقاکی کل اندیشه	
در خیل و کشتیم بی در عهد با پی	کردیم سوالی و شنیدیم جواب
خبریم نمی توانیم میس	خبر دید که ما را به دیس کردیم

<p>من نگرزم از خاک دست خاک من در شمع فراقت جز نسیم که بکند در خواب خیالی تو پس دارم که آوا جان خواست که در لطف بشکل تو آید آه بسرم عشق که مشغول من آید</p>	<p>ای دولت تو بکند اگر دست شعشع غم جگر آن تو در سحر کجا ای غمت من شش شش که بر جگر سزای طایه پس من سر که در غم توروی مساکر و دایره دگر</p>
<p>دید می می دوست من که در سلطان سماکی ز غم لبات بر آید ز غم اسپه</p>	<p></p>
<p>دلداره سواغالی نخواهد بود آن از کرد خیر داری که در دایره نور دست کرد جو کردم بر بر کرد آن لیکن بدین کرد دم من لبش خوردم خوراک که در دست کسی بر آب باید ز دورین به کاهش بر سر ریاضی باشد حریف بود در آ</p>	<p>قدم مروانه بکاه که روی می بود مانده ست از رخسار غم از دور دگر کرد نمی آیم که تا کن تا نیاید بر دوش کرد کنز روی منع مانده اگر پس در جگر باید خوراک کرد آن که می سر کرد باید عشق جان را ز دورین در دگر کرد</p>
<p>ز آب دیده سلطان سال حسن می آید سجای تافعی که زنی ضد درخ در دی</p>	<p></p>

<p> دلاور خستد و دل او را خستد و دل او را خستد شب و صبح تو شد روزی تو شد و تو شد یادی ناکند و دست قیام دور و دور بآتش دید و در ساعت غم نماند در پیش کار و بار دل کویم بار گشتم سر خود انداختم و سر خودی ناکند ای محبت کی باشد که باز آن سر دانا سبب چون نیست امکان تو نیست بر سر جز غم و امر اجابت سوختی و مشت </p>	<p> گزند اینستم و سوختی و سوختی به ناری تو ای نیست قدر و در بگری آید و دور از تو نماند تو حال انانی سی و عسل مانده که به دست آن تو جان من یک سیه و لیکن که دلم حال من این نیست به تویی باز اندک نشانی که تا قطعه است آن که من یک سیه بشو آنکه چون شش منی در این </p>
<p> برود یک نفس باز که دیدم نماند خواهی آتش ز دوستی می کرد و بر </p>	<p> در کسی باز گزیدم به تو یاری و شش سیم تقدیر همه کاری </p>
<p> دل که باز شد با نگرانی بهار با سیدی که بر آید تو کارم بهار بنده دلم که تو بهیچ شمار می شمار بار بار تو هم بگریه می شمار </p>	<p> در کسی باز گزیدم به تو یاری و شش سیم تقدیر همه کاری من که با ششم که دلم شمار می شمار کشیدیم هر دو جان تو باری بار </p>

<p>خست که خاطر من از تو غمگینی کرد از وصل تو مرگیت قرار یاب در نصیحت و پندم تو شکاری ببار</p>	<p>که چه صد بار غمت خاک مراد و بیا گرفتند تو بر دست که من گفتم تا سر زلف تو دست منم لاغر</p>
<p>چون بیدار سلمان بنیادی قدیمی بگذر بر سر خاکش بگذاری باری</p>	
<p>جانم در غم عشق تو بدم بر بار زیر که شمع غم و عمر گذار از شوق کل دی تو جان بر بار صد هر مرگت تو یک ذره بار در راهم غم غم غم غم غم غم غم خوابم بری از چشم و خیالم بر بار</p>	<p>دل بر سر کوی تو نهادیم بخوار دل بر غم عشق تو نهادیم بدخوار تا بند بگویم منم تا حین بنیاد من بند و ناخیز و تو خورشید دل افکار فریاد زلف تو که صد بار بر بار من چو بلی بر سنبل تو که شراب</p>
<p>جان بر لبش دارد و شمع که جان را سلمان همان محسنه بجان سپاری</p>	
<p>چو باشد که از منم عایق رسد نیست تو چنینه اگر منی تو ایست</p>	<p>رسول خدا را بجا سینه که دانی نیست که دست و زدنش بگویش</p>

مزین جانست بر واد و پنهان
 سادم یا شش بر اقلان و باز
 ز خاک رده او به دست که کردی
 فروکش ز نقش کلامی سس
 را که بر دلم طر اشش برین
 از ان خشم خوش شد اش با برین
 منب است می خشی از جان رو
 نیز لب این مکر را از زبانه
 تو دوری من و سلق تو در
 باید و معل توام نه و لیکن
 بیا درخت بکشد و چه مردم
 کدی توام در بر اسیده ز شتم
 زانم که بر تپام از او عسان را
 برانم که در خدمت بکند را نم
 درخت منور چشمه ام تو با و

بگویش سپان در کنه جان کرا
 مسبا و اگر انجا بجای نه بمانی
 به کردن نه آور من ارمعت
 بگو از دینش حدیثی نه مانی
 ز احوال او شد باز دوانی
 که جونی ز بیاری و ناخوانی
 که با نامم سکنه غمانی
 بگوئی که ای مایه شادمانی
 زنی ست حمدی بی سخت چانی
 کسی را مباد چنین زندگانی
 ز جام ز جاسیج می از خوانی
 زنی و شامه زنی کا مانی
 ازین پس کم صدره از پیشانی
 دور زنی که با قیت زین عمرانی
 جویس و این از شد باد جویس

<p> رسید که ایام برشید ای زین که دوستم شرح سرشت و مر تو عمر عسیری که فرشته زلم نه بان کشاکش که بسته ایم با جو قلم چه چشیا ط که بر سر او دیده من چو مرد عشق توام من جایی که عقل درم کشای که اید بسته زدم و تو براقاب خطاب تو خواهم بستم کردن معاذت دو جهانست یه دن روت </p>	<p> ایام این سید غم چون کنم در تنه ز سر رشت قلم غم گشت سودا چه خوش بود اگر ای عمر زنده باز بکسینیم نمران غم سی که در خانه چنگ که گوشه من بخون پایا در آیه بیست بر باد وجود دانا در امید که بکشاید از تو کجاست و نم ندانم که مست افق است سر جاست زی صاوت که راز بجز روی جماعت </p>
--	---

<p> نقی از دست من ای یزدان چشما به تو چون آب من ای سرور آن چشم </p>	<p> که دست او دست بازی باز چه شود سایه اگر بر سپهر ما انداز </p>
--	---

<p>به آبی چمنی بر لعلی عمل ساز دل جالبی اعم و سیر ز غایت کشت کار و می سازم اگر خواستی سخت جی و در عشق و ان می پرو و کل ز موی می در و کی ماند درم خالص تبسم کند چرخ خلاص</p>	<p>حجام لطف و ملاحظت سرت که ساز چکنم خون تو بدین مسیح و می پرواز ز شرط دارم بجوی سستی کی می ساز داسی و دور و دورن میکند هم عمارت غیبه مستور که بابا و کند عمارت که تو و رفته غم دم هم بگذر ایست</p>
<p>چرا و بر و اندر خ تا پس ازین سلطان زاد پر و دشمنی از سزا زیست</p>	
<p>عشق زلف و رخسارش غمی داریم نیسم هیچ بنیادی بر سینه یارین ز مجلس مای شمع ایبر و در شمع بجز در سایه سروت با دم مسیح سر بسوزد که چه در شمع و شمع و شمع قبای عمر کوتاست بر بالایی سید اگر نمی نای ز رخسارم بر دل آید شمع</p>	<p>مرحس وصال از میک و دوستی یار که بیا و حال او شب مای کند روز که اشب ماه خواب که در مار و شمع بجز خاتم صفت مای مسیح سر بکیم قیوان شمع و شمع و شمع بکری از آبی و شمع و شمع و شمع که بر کل در شمع و شمع و شمع</p>

جو خواہی کرد سلطان حق جسے دینی فتنہ عورت

مکر و جھٹکشیست آری و نه طری تواند کرد

تا بیکدیگر پیوستی پروان نسیم گاهی
هم در چون نمل و دور دور و دور
از آن می نسیم جانی نیروش نسیم جایی
سقط و چنان نایابان این حق
تا بر تنه هم نایاب غیر شرب جایی
اموال عاشق را ممکن بود خطای
کی داشتی بهایم از برامتی حرام

حاتی ز جام نسی از سان بجای
هم نیستی که در و ملک نسی جایی
نایم و نیم جانی برکت نهاد و بستان
عشق را نسی حالت نیرین
نیکو و نیکو و غیر مستح کر آید
و نسی که شاد از نسی شود و نسی
که بود از نسی ز نسی دوست نکی

بیکخت ترک زدی سلطان شمشیر جاش

ازدی جواب نسی نوزنی شکر پیامی

ترک سر کو بیک کربای مادر
زبان نای که شت اول و اول طاعت
جول نای خود و بیک کربای مادر
بر دل نسی نسی نسی و نسی

سری در سر از بیک سر و نسی
بیکر بیکر نسی و نسی نسی
جوی بیکر نسی نسی نسی
بیکر نسی نسی نسی نسی

سیرتیز بجای تن تو ای کجی حرامی	میدیش از سر و از سر دار البقا دار
رخ نه دست و از سر و از شکم خرمی	شان و دود ما تو زین منی جباری
من ز کجا رغبت شد ز کجی روم	تو خود بسکین میدانی که با خود کیمیا
دل و جان با چنین شهرت سلطان در جهان	
اگر جان و دلی آری بسیار آخر خواری	
نور تو کجا کیسه و در خرمین مرعای	سرخ تو بنسرد بایستی و دست بودی
در بانی می مشتبه در کانه دردم	مردی سر و باید که زین کجا کشیده
بنام ابد کردم خود را نوی دام	وز نامه اهلان قسکه در زین بامی
از عشق تو سر زدم کرم نخواه شد	زیرا که به این بخت سرگز زنده بامی
دیوانه ولی دادم کارام سیکو	خبر در غله می یا پیش و لاری
بزرگش کیش زیر اگر در دول	غیر از دست کامی انکار چه خوش
انگار غمت کردم تاجون بود بجا	این قست از آن کجی کا ز بود اینجا
از قلم سری سلطان از طبع و شاید	
در ویش اگر خواهد از پایا شش نهامی	
مستخار و نام که تو جانم بایشی	میدم جان که مگر جان جهانم بایشی

<p> به از عمر من سبکس شب آید با تو بار کردی غم پرده جهان دال که سبوی توام عمر زانست چه غم تو پسر لایقانی و سزای توام مرغان دور روی دارم و آن ل جان بدی و دم از دلی کنی و تو چون در آید روم کرد و دردم کرد </p>	<p> به شناسی لایق شمع را غم باشد که گران باشد مگر تو مگر غم باشد سودم این پس که تو خودم بر با غم باشد غرض من مستکی آن که توام باشد طایر با غم بر آرد و نه غم باشد جان دلی با تو بجای لایق غم باشد چون توام سخن در در با غم باشد </p>
<p> در حافی صفات تو چه کفایت سر کرم تو منور ز سبب غم باشی </p>	
<p> قانع شدن بودم تو عری سدا محروم ز دیارم و بخود رستخدا که سر سودم بر پسر کار تو جوهر کا تا خال ز قیدم و زلف ترا سدا جرن خاسته به مهر با غم که شینم آنکس مجاز در کوی مست مرآت </p>	<p> که ز کفایتی که مرآت سدا و چون تو گویی و قانع بجای پر دین غم مرا زین با غم سدا از آدم و قانع به سبب و آید هر صبح بشای بر در شام سدا بر دین و عریان پسر کوی تو سدا </p>

<p> کوز جام هست مست جامی باقی است من از عشق تو می سیرم کجو کاخر چه بدم ز تابش آفتاب می گنجی آتش در ما به دردی کن دای کن بچاران عشقت ز شرح شوق ماریت جفا صبرند از کن من از شوق تو سوزم جویدم بگوشت تو در طایق ابدی که بخت نیست در عالم بگو روی و بدخوشی فغانه و حسن ببار </p>	<p> بیابان کن محسوسم چه دم زمان می کشی کند و ما حسیم بر دل نه یاقوت نه دریا تو در ما خزان آتش چرا بکنده ای ای ساقی کند و در قودمانی کس از مر و تر است قلم را بر ما شنیدم که گوید سرخ شست دلت بر من می خورد و جگر شمع عشق تو می بکسی در عالم بخت ابروان می کشی ترا جدا کنی منم بیایا حسرت با آه </p>
<p> زهر روی تو عمر است دوم نیز سلطان بدش صاوتی ز زبان شهور افاتی </p>	
<p> کشید کا در تنایم بشید ای ز بس که دانه قلم بشیج سر زشت است مرا تو عمر عشق زری گرفته بزم </p>	<p> دانه ام این محسوسم چون کشم به تنایم سر زشت قلم کشت نام سودای چو خوشتر بود اگر ای معرفت با آه </p>

زبان کشاده گشته ایم تا جوشم	بگریه شیم طون خدای که گشته
پای سپید کف در سواد و دهان کن	جایان کوشیده در رخ جان بجای
چهره عجب تو هم من طریقی کف	در آیدیم پس با وجود و انانی
درم کشای که امید بسته ام درت	در آید که گشتاید از تو خجانی
باش خطب تو خواستم کردن	و لم تا که دست قلاب بر جان
سعادت خود جانت دیدن روت	ز می جانت که زرا کشته روی جان

کشم خیال صلت کشا خواب سنی	کشم شال رویت کشا در آب سنی
کشم خواب دیدم زلف بکر نه باشد	کشا که خورشید درج تو آب سنی
کشم کج خمیسم کشای تصور	کشم خواب جانای کشا خواب سنی
کشم که روی رویت بنمای تا به سیم	کشا که در دل شب چون آفتاب سنی
کشم خواب گشتم در دور چشم مست	کشا که بر چینی رست خواب سنی
کشم لب تو دیدم صد جان به جان	کشا بصری تو در لعل آب سنی

<p>علت نهاده با جان این می پستی لعل حیات بخش روح ابدیت کوی پیش کلام است که در آفتاب گردش گزینستی در هفت که می پستی غم</p>	<p>جست که رفت و در سر سودای آب پستی در دور چشم مست ایچای می پستی بر روز و شب راز و نهی در آرزوستی بار آهسته ندای آرزوستی پستی</p>
<p>در بر این سر زلف سلطان گرفت سایه چون ناله از بلندی افتاده شد پستی</p>	
<p>ما نیکم بگوئید یا دل جویی ما راست بی که شد غم نیندی چون در دل چشم راست چهار دفت از نام بگوئید بدو آمد و بوسه زلفش آورد آن سوی میان که شد بر کن ای خال تو کوی در زلف جوگان من ترک نگار بوسه نکویم</p>	<p>دیوانه زلف آن پری روی چهار دلم گرفت آن سوی غیر از تو که دید سر و دل جویی راز من در زلفش او بر کوپ و ازیم بسبب اول این جویی او نخواست جان با یک سر در دورتر کند و گوید ای شمع جلا شمت آن تو میگوید</p>

<p>مبارک منی کا بخار و آید جو کما زوانی مرکب جان چنی خطای لیا مکن عیب یکم می کام جواد از تاب مژده مراشدی که در دهم شینیت لک تو از آبی و حوال گرفت از آن میند غریزی کو غیا است بدیده می میند ممن خانی آن کردم که از کوی تو خیریم</p>	<p>مایون مرصه کار و بسیش زنجش مجه خواصی فت ازین تبر خواصی نایک که کرهای بیت مدرش کشته کوی شود بر اسکی کرده در و کجوشیت جرای دل میکنی من بیت از او می سر کما که دیکتانی امیری جاشاوت جرای سجاد کزنت بدل نشیند که اگر</p>
<p>به شامی سودای سر زلفت کز قادم کز زلفت را بر شپش هم سلاست سحای</p>	
<p>مرا شست میزد و شرف و لاری از انم کمال می ناید که در بانیس ندرم کجوا می سجد مباد که کرامت تو شهر کس نیست امکان خلاص از بند مرکا شکار ماه ز صدار غنیمت و انجانی را بسادت چون سبک کشت و دولت پادشاه</p>	<p>چو جل حکیم زاری ز سودای گل اندا بیایان که رسد و نبی می فرخ انجا جیشا بر کسی کور از پستی نیست جرای چو در و نه خطت ز غم می اندا که از ایام بزبان می خوشتر است چو خوشتر از کور و داری خوشتر است</p>

مکر و صفت بود سلطان کجوه حال خود تو
شاید ملال کشش کجوتی و پنجاهی

سکین دل من کم شد و کرم بستم	بردم بجان خانه از روی آتش سی
خامد کانی که رفت بر پیدم	من بوخت آن کس کی سدان می
ساقی یغلی کس بنم جام بستم	یامی بوخت در بستم در تنج کی
سده بار لب لعل تو جام لب آور	می دوست بجام بر لب کلیم از آن
سبط پیزن آن سار جگر سوزد و او	ساقی بر آن جام دل منسور پیا
در شمع زاقی قنجر از بزم بستم	شرط اوب است که این کار کنم بستم
می روتیا کردی و بخور شید کنیز پیا	مده بار که چشم من از سرم زخم
می بویت اگر نکرده با جهار	حقا که بود بر دل من بستم و در آرد

سلطان و روی تو می رفت غمت گفت

کین راه بیای جو تو نیست بروی

مکر چپ من کین اگر عاشق بستم	من زلف سیاه دیدم در قادم بسوزد
جواب غمت می کردم بهر تو کجا	نهادت در کنار ما نشاند سرو بالا
عادت کور و سری به آتش در خوا	ز جان تو جانم بستم و در خوا

<p> نمیدانم عیب ای دل دای در دامن طریق عشق باز نیست پس دست جان مرا جان فانی تا کی توانم زیست دور تو جز افسردگانم با نغمه امید می دهد </p>	<p> در تنگدلی این جگهست خمر و قمر زوایا بیدی جان اگر داری و برک تماشا من میکنم بر جان می جان با زمین جان بس از آفریننداری نخواهد بود قمر </p>
<p> از لغت دل طلب کردم مرا کفایت و طاعت برینا تم کجا دادم سپهر مرغی سرو باغی </p>	
<p> خیالی دومی و دوشنبه در کار میکنی دین می می عشق و دل می می است سرم هزار بی سر و پا بوزلف خویش دادم دل خراب بجا نیست ضعیف تو در خواب آن دو چشم که آن خواب را در طبعی لغت خود را نشود خنجه بر می بود بر سر عشق میسکینم ز آن خط که کرد دایره روز می کشی </p>	<p> با دایم خورشید گرفتار میکنی بازی تو این صفت طلب با میکنی بر سیکش می باز کون میکنی سجده غیبت جودل من با میکنی زندان دست بند را بچیدار میکنی دین از برای کرمی باز میکنی لیکن تو شکب پرده اسرار میکنی روز پسید را جوش آب میکنی </p>

<p> خصیت میکند مردم مرا چو سبزه خیال خشم مستش را اگر در خواب بینم درین رت که من خوابی می بینم مگر تو خود روی که سر تا پا سحر بیا جانا و نمی شناسی صفت را غایت ولی هستی در دوازده پیش از آن شب چشمت ز غمی از فروغ صبح بیدار </p>	<p> برو صاحب تو حال محمدانی و معجز عجب دارم که بر داری سر از منی و محرم کرم نبرد کرد و صدای تهنه صحرای مگر تو مردم پیشی که سر تا پا سحر که خواهد بود دهنها میان جان و تن که توان کرد شبها زنی باغ محرم به حاجت روز روشن انوشیروان کاو </p>
<p> برسی هر کرم زدی که آخر حسی ای سلا ازین تنهای بخوری درین تنهای بخوری </p>	
<p> بی بی حال من از من بادی عیار دل من کنده عالم نیاز دارد بهر کار و دم دادی چون خشم خودم بدم بیکار در زنت غمبستی را و به آزار درون به آزار از دم زنده می زنی از دم اکنون ترش آن دولت و فرست که من در دست </p>	<p> عزیز من خسران کسی را و بدین کار جان را چنین شایه که بی جرمی بیکار و چشم خویش میداری ای لکین به بیکار به خیر دین و دین از خیر از آزار طبع دارم که با آبی مارانیر از آزار بصلح طاعت باز میگردم و شمس تار </p>

افغان

<p>رفیقان خسته و پنداشت شب روز سخت میان بغیر از من جانی نیست میدانم</p>	<p>در رخ آن عهد پذیرای تو ای دوست هر باشد که در آشی این محراب و پیش درگاه</p>
<p>بزاری فغان از من جز این را میگری دل سلطان به آزاری نخواهد کرد و پیر</p>	
<p>ز مرد عشق او بودی لاکه نیم و جسته بیشتر دق هم بر کار و چون کار بسیار جو خاند سر زشت کردم زان کشتی بر سار غرور با کشتی که از دیکم نماند بجانم هم خردایت نکردی بل سوخت چو چشمم غم مست او شدی زبترن چو</p>	<p>طریق عشق از پنداری خوشتر نیست بگو شنیدم که بر کاهت بگردم که بود شدی جانی که در سوختی یا بر جسته بهر نذر غما خوردی را و دیکم نماند بدم غمزدستی خود را و بدو زین جسته جز غم نیست پست او زدی لاله طبع</p>
<p>خطا گفتم که کردی روی روی ل زندان تن سلطان باغ جان آید</p>	
<p>خردم بر پیشه غمزه دلم را بر پیر در دم زنده ابروی خیم تو وقت کن ای و روان عشق جو بر کار و در نا</p>	<p>خود را گذاشته تو خود در دل خود وقت کیست آن که تو بر نمی گرویده در بی تو بغیر نیست</p>

مردم نهاد و اندام همه بر روشنی	سرتاسر جهان طلائع است یک چراغ
او را می طلوع و مراد وی دین	ما در شهر انجمن و صوفی و صوفیه
در پیش تاز و نام نیک می نرانی	سردم که خشنه و شکری می گزیند
کو که درک سروری و دوستی کردنی	بهر روز خاک پای سگت و حق سگت
خود را قناب زدن و در آن	ای با که هست نذر پرده و دردت
با کزک و غوغا شش صباک دین	کو که ای جواب حیات نجیب
افتادگی و سنگنت و دروغی	تو سر و سینه می چون بیا که گزیند

سلطان تو دور و دور و دور و دور

غرض می نشانی و با نراج می کنی

چش روی تو رفتی روی زری بپای	هر که از روی تو وضع خف چپای
مهر خوانندگان تو که این خواست	مهر خوانندگان تو که این خواست
خود بپایان این و بیکر کردی	سرگردان من آخر که مهر عشق
دل خود رفت از دستش از راه	رفت در طلق و لب تو بوی صد
به بی طامی و از دست خودم بسته	ساقیا تو بت نیست که از دست خودم
که دلم با تو و من بخودم از حیرت	گفت در دول خودی طبعم حیرت

باد بلیان سخن را تو سوار می سلطان

آفرین سخنیت باد که خوشش میرانی

مزنک ز پیش و چرخ کل نامی که دیدم این کل در چرخیم باشد شوق محارت و جلف مودای او مردی که روی میزد چون او می آید بی و بر سر سید و به سید من می اند چون دم میزد بوسیدن نامش گفت روزی که سودای نه نامم فکر در آشکارا چون	دریم پوشش حق صبا که جهان که دیدم که غاری از غایت تو تا در من کل در سید من پر سودا می کنم با بی آن آرزو او کل یکی خواب آمدی با منی که که ز غم زدی هر دم غمید می ملکید چون جود غمادی که من خاکش می سید ای کاکلی خوشش می کاشنی سید
---	---

ندان خیال می و چون نام دور دور

کز پستی در خوشین خندین چرا عهد می

مهر خضر چه دانه آینه شش بازی آن شیر دل که خود در خوش گشت بازی بر باد و باد جان که کافست زنده کاف ای کعبه حقیقی نهایی رخ که ما	کی در هوا کس را بهشت مجال بازی در دین عشق با زبان باشد سید کاف در بای و سپهر که کفایت سر فرار که کفایت کل یکی زینت به مجاز
--	---



<p>ز نقش یاد او سپهرهای پران عزمت ز نقش منوچهرش همیشه</p>	<p>چشمش خراب کرده و لمبا بر کار وان کیت کو خواهد عمری بین دراز</p>
<p>گر وصل یار خواستی در بار خوشتر سلطان که بر نیاید کاری چنین باز</p>	
<p>مزارست نذر می نمیم که می بیند بر چه کار افتاد با ختم هفتی روی می کن غنی از دودان رخ نم که سنا قدر کیا من آن یاشیم که بر تاجم عنان از کو خطا میدنم و اسو یا مو شبست سکان کی تو دایم شبست چی من ازان می در قوج خند که می ازان ز سر خاسم من غنیم تو کوی بر آشیان</p>	<p>در رخ آید مرا حق بر شمع جان رو بخت من ز مستیری فرو که شستی نوشین و اشارت کن بخشی و بار هر خلق جان منی اگر باشد من سو که چشم شیر گیر تو زار و سیح استوی همی بیند می پوشید خاک سر سر کی ازان کل بوفایا باشد که مکر است ولی جوکان تو سر دنی زرد بر کی</p>
<p>دعاگوی تو بسیارند و سلطان از کمر ولیکن چون ماکویت بود کمر دعاگوی</p>	
<p>تمت</p>	



دل از پرده محبت او است
در میان این همه و از طلعت او
نور و طوبی و ما و قامت یار
سبزه نقیضت او
فکرم از آن که از این
میان من و تو
خدا نیست میان من و تو
که در سلاطین طغیان
چنان را با کانی
زنده که با دین
دشمن دیدم که ملائک در میخانه
چو کبریا شدند و به پناه زنده